بررسی

لیبرالیسم و روشنگری

● مجلد دوم تاریخ اندیشه سیاسی غرب اثر جان مکللند به همت نشر نی منتشر شد. در این کتاب شرح روشنی از آرای مهم‌ترین متفکران سیاسی غرب ارائه می‌شود، منتها مکللند به توصیف صرف اندیشه‌ها بسنده نمی‌کند و ناظری بی‌طرف باقی نمی‌ماند، بلکه عملا با مسائل فکری آنها درگیر می‌شود و در نهایت به شرحی روزآمد از اندیشه‌های قدیم و جدید می‌رسد. او ضمن برخورد فعال با متفکران سیاسی، از هیوم، برک، مونتسکیو و اسپنسر، بنتام، میل، تا پین، همیلتون، سامنر و گرین و دیگران، درباره‌شان داوری می‌کند و در کنار آن، تفسیر خاص خود را از آرا و آثار آنها ارائه می‌کند که عمدتا مبنای عمل‌گرایانه دارد و بر پایه روزآمدکردن اندیشه‌ها عمل می‌کند. نویسنده مباحث خود را درباره تک‌تک این متفکران به شکلی پیش می‌برد که با مسائل جاری اندیشه غرب همخوانی داشته باشد. او در پیشگفتار این کتاب تصریح کرده که قصدش از نگارش این کتاب، نگارش تاریخچه اندیشه سیاسی به صورتی وارونه و از پایین به سمت بالاست. به عبارتی به اندازه حاکمان روی حکومت‌شوندگان نیز تمرکز کرده است. دغدغه نویسنده در کتاب حاضر این است که چرا هرگز سرشت محکومان، آنگونه که باید، در نظر گرفته نشده است. ازاین‌رو، به شیوه نگارش‌های مرسوم در حوزه تاریخ اندیشه سیاسی نقد و تاکید دارد دیگر نمی‌توان به سادگی به شیوه‌های مرسوم این تاریخ را نوشت.

پیش‌تر مجلد اول این مجموعه نیز منتشر شده بود که از اندیشه سیاسی سقراط، افلاطون و ارسطو، تا سنت آگوستین، توماس آکویناس، ماکیاولی، هابز، لاک و روسو را دربر می‌گیرد. مجلد دوم نیز با بخش پنجم و ششم ادامه می‌یابد که در نیمه اول کتاب به دوران روشنگری و شکل‌گیری دولت مدرن و در نیمه دوم به ظهور، بلوغ و زوال لیبرالیسم می‌پردازد. در این مجلد نیز مکللند می‌کوشد با ارائه تصویری روشن از چندین متفکر سیاسی، خواننده را با افکار و آرای حاکم در یک دوره تاریخی غرب آشنا کند. بخش پنجم با بحث نسبتا کوتاهی درباره ریشه‌های فکری دولت مدرن آغاز و به نسبت آن با جنبش روشنگری پرداخته می‌شود. در نظر مکللند دولت مدرن از دل نظام فئودالی بیرون آمد که در زمان‌ها و مکان‌های متفاوتی رخ داده است و نقطه شروع روشنگری را نیز به منزله یک جنبش فکری در فضای سیاسی پس از مرگ لویی چهاردهم دنبال می‌کند. ازاین‌رو، بین روشنگری و تحول دولت رابطه‌ای می‌بینند. سپس به افکار مونتسکیو، یکی از پیشگامان برجسته عصر روشنگری، می‌پردازد. سپس تحلیل و روایت مفصلی از روشنگری در آمریکا، از آرای جفرسون تا پین ارائه می‌شود. مکللند در این فصل نشان می‌دهد که حقوق و فایده‌مندی آشکارا با یکدیگر مغایرت دارند و هر دو برآمده از روشنگری‌اند. مغایرت بالقوه این دو برای مدت‌ها معلوم نبود. باوجوداین، اشاره دارد فلسفه‌ای که از «حقوق- متعلق- به بشر» می‌گوید و فلسفه فایده‌باوری هر دو لـه اصلاح‌طلبی و نه انقلاب استدلال می‌کنند. ازاین‌رو، باید درخصوص جنبه‌های گوناگون فلسفه‌های حق و فایده بیشتر تحقیق کرد تا بتوان تفاوت‌های موجود این دو را نشان داد. و در قسمت آخر این بخش، مکللند در چارچوب دیدگاه‌های هیوم و ادموند برک محدودیت‌های روشنگری را بررسی می‌کند.

بخش ششم به بررسی لیبرالیسم و اوج و حضیض آن در فاصله سال‌های پایانی قرن هجدهم تا اواخر قرن نوزدهم می‌پردازد. در نظر مکللند تعیین تاریخ دقیق ظهور نظریه تمام‌عیار لیبرالیسم به سختی ممکن است، اما می‌توان نشان داد این نظریه در نیمه دوم قرن نوزدهم کامل شد. او در بخش ششم تاکید دارد که اگرچه عموما معتقدند لیبرال‌ها نسبت به دولت سوءظن دارند، لیکن دوره کامیابی و موفقیت لیبرالیسم همان دوره کامیابی و موفقیت دولت مدرن است. او به رشد نمایان و توامان لیبرالیسم و دشمن اصلی‌اش شک می‌کند و آن‌ها را از نشانه‌های مدرنیته می‌داند. درعین‌حال به تنش میان آن‌ها می‌پردازد و می‌کوشد نشان دهد آیا لیبرالیسم و دولت قابل انطباق و سازگاری‌اند؟ در نظر مکللند این مساله تا حدودی جنبه تاریخی دارد. او نشان می‌دهد که چرا لیبرالیسم همواره مجبور است با قدرت دولت تعامل داشته باشد و همیشه کوشیده با آن ارتباط برقرار کند. چون همین قدرت دولتی کارگزار طرح‌های لیبرالیسم برای ایجاد تحول و تغییر شکل اقتصادی و اجتماعی و سیاسی جامعه است. در نظر مکللند لیبرال‌ها همیشه در پی کارگزاری بودند که بتواند وضعیتی را کنار بزند که قرن‌ها حاکم بوده و باید کنترل‌های محکم اجتماعی و اقتصادی برای آن اعمال شود. او در ادامه نشان می‌دهد که این کارگزار فقط می‌تواند دولت باشد و چطور ناسیونالیسم در این راه به یاری لیبرالیسم آمد و متحد طبیعی آن فرض شد. درکل می‌توان گفت لیبرالیسم و روشنگری دو موضوع اصلی مجلد دوم «تاریخ اندیشه سیاسی غرب» است، دو موضوعی که همچنان از مباحث مناقشه‌برانگیز در اندیشه معاصرند.

تاریخ‌اندیشه‌سیاسی‌غرب(۲)

ترجمه: جهانگیر معینی‌علمداری

ناشر: نی

چاپ اول: ۱۳۹۷

قیمت: ۵۰۰۰۰ تومان

آلبرتو توسکانو فیلسوف، منتقد فرهنگی و نظریه‌پرداز اجتماعی ایتالیایی-انگلیسی است که در جهان انگلیسی‌زبان به جهت ترجمه‌هایش از آثار آلن بدیو مشهور است. کارهای خود توسکانو حول دو محور است: بررسی تداوم ایده کمونیسم در تفکر معاصر و نیز تحقیق در تبار مفهوم تعصب مذهبی. کتاب او با عنوان «تعصب مذهبی: کاربردهای یک ایده» در سال ۲۰۱۰ منتشر شد. توسکانو در این مصاحبه به سیر تحول مارکسیسم در قرن بیستم و قرائت‌های مختلف از آن اشاره می‌کند: مارکسیسم کانتی، مارکسیسم فرویدی، مارکسیسم جهان‌سومی، فمینیسم مارکسیستی و... . او در ضمن به افول سیاست طبقاتی و ظهور سیاست هویتی می‌پردازد و معتقد است تقابل میان این دو سیاست در به‌بیراهه‌کشاندن بحث‌های درونی جریان چپ در دهه ۱۹۸۰ حول پست‌مدرنیسم مؤثر بوده است.

گفت‌وگویی با آلبرتو توسکانو درباره جریان‌های مختلف مارکسیسم در قرن بیستم

همبستگی و کار سیاسی

ترجمه: نیما عیسی‌پور

این گفت‌وگویی است به مناسبت دویستمین سالگرد تولد مارکس. اجازه دهید سؤالم را خیلی کلی طرح کنم: ۱۵۰ سال بعد از چاپ اول نخستین جلد «سرمایه»، چرا باید هنوز مارکس بخوانیم؟

فکر می‌کنم نوشتار مارکس همچنان خیره‌کننده‌ترین و عظیم‌ترین تلاشی است که پلی می‌زند بین رانه معطوف به فهم جهان و ضرورت عملی نفی آن. به بیان دیگر، نوشتار او پروژه‌ای است هم حیاتی هم متناقض‌نما برای خلق یک علم جانبدارانه و انقلابی. (او در دست‌نوشته‌ای با عنوان «اعتراف» که به بهانه یک بازی خانوادگی نوشته شد، سیاهه‌ای را قلمی می‌کند از قهرمانان مورد علاقه خود نظیر اسپارتاکوس، کِپلر و...) ورای ژانرهای متنوعی (نظیر ژورنالیسم، سخنرانی‌های سیاسی، رساله‌های فلسفی، رساله‌های سیاسی- اقتصادی، مکاتبات، جدل‌ها، روایت‌های تاریخی و غیره) که او تجربه کارکردن‌شان را دارد، مجموعه نوشته‌های مارکس (مشتمل بر آنهایی که با همکاری انگلس نوشته شده‌اند) در مسئله‌سازی برای آنچه امروزه به‌عنوان اکوسیستم حسی و فکری‌مان، یا به قول مارکس «مذهب زندگی روزمره» سرمایه‌داری، تجربه می‌کنیم سرآمد است. حیات اجتماعی‌مان همچنان مظهر مسئله‌ای است که نمی‌شود بدان بی‌توجه بود، رئوس کلی پاسخی را که می‌شود به این مسئله داد باید از دل کشمکش‌ها، نقاط کور، شکاف‌ها و تناقضات حیات اجتماعی بیرون کشید و پیش چشم آورد؛ همچنین باید ببینیم جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم چه داستان‌هایی به ما عرضه می‌کند تا این داستان‌ها را در مسیری خلاف جهت جریان اصلی قرائت کنیم. به علاوه، نه فقط دوباره به‌خدمت‌گرفتن شبکه‌های مفهومی‌ای که مارکس برای توضیح سرمایه‌داری زمان خویش جعل کرد ضرورت دارد، بلکه باید در این روزگار وانفسا و در این زمانه غریب از ظرفیت او برای طنز، جدل و کار حساس تقسیم‌بندی [افراد و وظایف] بهره گیریم، ظرفیتی که امکان شکل‌گیری یک سیاست راستین مبتنی بر کار تشکیلاتی را نیز ممکن و میسر می‌کند.

از زمان چاپ سرمایه تاکنون، بی‌شمار شیوه برای خواندن مارکس عرضه شده‌اند که برخی از آنها به شکل نومیدکننده‌ای کارکرد بسیار محدودی داشته‌اند و اغلب به این سمت‌وسو گرایش داشته‌اند که اثر مارکس را به «اقتصاد محض»، در مقام یک علم ابژکتیو، تقلیل دهند. به نظر شما با توجه به استقبال صورت‌گرفته از کار مارکس در سال‌ها و دهه‌های اخیر، آیا این امکان وجود دارد که بشود خوانش‌هایی آزادانه‌تر و بدعت‌آمیزتر از مارکس ارائه کرد؟ و اگر جواب‌تان مثبت است، کدام ایده‌ها و مواضع کلی به ما کمک می‌کند که چنین خوانش‌هایی را از بقیه تمییز دهیم؟

کارآمدکردن و همگن‌ساختن اثر مارکس به‌منظور مقایسه (همراه با حسن‌نیت) آن با دیگر آموزه‌های اقتصادی یا ادغام آن درون علم اقتصاد بی‌تردید به‌منزله عاری‌کردن آن است از تکینگی بدنامش (که همان علم جانبدارانه است)، یعنی خنثی‌کردن یا بی‌خطر نشان‌دادن کار مارکس. در عوض، یک کنش نظری مارکسی باید به توصیف «هجدهم برومر» از انقلاب‌های پرولتری وفادار باشد، انقلاب‌هایی که «پیوسته خود را نقد می‌کنند، مکرر در طی جریان وقوع‌شان در خود وقفه می‌اندازند، مسیر آشکارا طی‌شده را بازمی‌گردند تا از نو آن را بسازند و با نظم و دقتی بی‌رحمانه نارسایی‌ها، ضعف‌ها و نقصان‌های تلاش‌های نخستین‌شان را به باد تمسخر و استهزا می‌گیرند. از زمان مرگ مارکس تا به امروز، خوانش‌هایی که از آثار او شده است (خوانش‌هایی که می‌شود آنها را بر اساس بحران‌های مختلف مارکسیسم دوره‌بندی کرد) دوره‌های مختلفی را پشت سر گذاشته‌اند، دوره‌هایی که شاهد آمیزه‌ای از گشایش و انسداد، قرائت‌های ارتودکس و قرائت‌های سنت‌شکنانه، قلمروزدایی و قلمروافزایی هستیم (برای توضیح بیشتر دراین‌باره رجوع کنید به ملاحظات جالب توجه فردریک جیمسون درباره ارتباط بحران سرمایه‌داری و جریان‌های پسامارکسیستی در مقاله «پنج تز در باب مارکسیسم واقعا موجود»).

طرز عمل بسیاری از این جریان‌ها چیزی نبود جز گونه‌ای «پیوندزدن» گفتارهای مختلف، برای این قسم «پیوندزدن» فقط لازم بود خودبسندگی مارکس یا مارکسیسم به شکلی بهداشتی و آموزنده زیر سؤال برود: مارکسیسم کانتی (برای اصلاح یک کمبود اخلاقی)، مارکسیسم فرویدی (برای جبران یک کمبود لیبیدینال)، مارکسیسم جهان‌سومی (برای مقابله با گرایش اروپامحورانه)، فمینیسم مارکسیستی (برای تلفیق ویژگی جنسیتی، بهره‌کشی و بازتولید اجتماعی) و غیره. به نظر من، از حیث نظری (دورنمای سیاسی اکنون به غایت تیره و تارتر از هر زمانی است) مقطع کنونی برای احیای مجدد یک پژوهش مارکسیستی، بالقوگی به مراتب بیشتری دارد، پژوهش مارکسیستی‌ای که نسبت به مطالبات غیرتأخیری زمان حال گشوده است، این پژوهش همچنین گشودگی خود را نسبت به ضرورت گونه‌ای از مسئله‌سازی حفظ می‌کند که برخورداری از جملگی ابزارهای تحلیلی را پیش‌فرض نمی‌گیرد، تو گویی نوشته‌های متلاطم، چندوجهی و ناتمام مارکس ملاکی مطمئن و تسلی‌بخش برای همه چیز فراهم کرده است.

درس مهمی که استوارت هال در دهه ۸۰ از گرامشی فراگرفت هنوز کهنه نشده است: «گرامشی... توانست با خصلت انقلابی خودِ تاریخ رودررو شود. وقتی یک بزنگاه تاریخی نمایان می‌شود، باید بدانیم که راه برگشتی وجود ندارد.

تاریخ صحنه را عوض می‌کند. منطقه بازی عوض می‌شود و شما در لحظه جدیدی قرار می‌گیرید. شما باید «سفت و سخت»، و با همه «بدبینی عقلی» که در کف دارید، به قواعد آن بزنگاه تاریخی گوش فرا دهید». بنابراین پرسش ما به‌طور حتم این نیست که آیا خوانش‌های صورت‌گرفته از مارکس گشوده، بدعت‌آمیز یا سنت‌شکنانه است - تو گویی اینها جملگی ارزش‌هایی هستند در خود - یا خیر، بلکه باید بپرسیم آیا این خوانش‌ها از «قواعد آن بزنگاه تاریخی» پیروی می‌کنند و اگر این به معنای دورریختن، تغییر یا تنزل برخی از سویه‌های به‌خصوص اثر مارکس است، باید از آن استقبال کرد (البته نباید از یاد برد که مارکس خود چندان نسبت به مفاهیم مطروحه در آثارش وسواس نداشت، به گونه‌ای که این مفاهیم را برای خود این مفاهیم گرامی و عزیز بشمارد). تاباندن نور لرزان لحظه حال بر مجموعه نوشته‌های مارکس سویه‌هایی از تفکر او را برایمان برجسته ساخته است که یحتمل در مقاطع دیگر فرعی یا کم‌اهمیت به نظر می‌رسید. یا بگذارید استعاره دیگری را به کار برم، متن‌های نوشته‌شده توسط مارکس حاوی انبوهی از شناساگرهای شیمیایی است که ممکن است در هنگام مطرح‌ساختن آن متن‌ها در زمان حال موجب نوعی عکس‌العمل شیمیایی شود.

این دست مصاف‌ها بین مارکس (و مارکسیسم) و مقطع کنونی موجب شکل‌گیری همه نوع زمینه پژوهشی شده است که تنها به ذکر برخی از آنها بسنده می‌کنم: زمان‌مندی متکثر زمان و تاریخ سرمایه‌داری (در نوشته‌های ماکسیمیلیانو تومبا، هری هروتونیان و دیگران، در گفت‌وگو با متن‌های متنوعی از فلسفه تاریخ بنیامین، بلوخ، «محلی‌کردن اروپا» نوشته چاکرابارتی و نظریه‌های تروتسکیستی توسعه ناموزون و پیوسته)؛ «انتزاع واقعی» به‌مثابه ویژگی بارز و قابل‌تشخیص سلطه سرمایه‌دارانه (برساختن و فاصله‌گرفتن از بصیرت‌های سون رتل و آدورنو و دیگران)؛ احیای نظریه فمینیستی- مارکسیستی (که فمینیسم سیاه‌پوستان، فمینیسم جهان سومی، نظریه‌های بازتولید اجتماعی و دیدگاه‌های کوئیر را نیز در بر می‌گیرد)؛ توجه بیش از پیش به خصلت نژادی بهره‌کشی و نیز «سرمایه‌داری نژادی» در مقیاسی کلان‌تر (در تاریخ بلندمدت برده‌داری و استعمار مهاجرتی)؛ بحث‌های فلسفی و سیاسی درباره اَشکال معاصر کمونیسم، اشتراکی‌کردن و «کمون‌ها» و غیره.

ارزیابی شما از نقش انواع و اقسام «نظریه‌های پست‌مدرن» (از قبیل پساساختارگرایی، نظریه پسااستعماری و نظریه‌های کوئیر و فمینیستی) در برابر برخوردی که با مارکس در دهه‌های اخیر، علی‌الخصوص از مقطع بسیار مهم ۱۹۶۸ تا کنون، صورت گرفته است، چیست؟ آیا مارکسیسم موفق شده از پساساختارگرایی فراتر برود؟

پاسخ به این پرسش خود احتمالا مستلزم مطالعه و بررسی دقیق و جدی مارکس و مارکسیسم بعد از جذب‌شدن‌شان در به اصطلاح «پساساختارگرایی» (اصطلاحی که اعتراف می‌کنم کاربردی نسبتا محدود دارد) است، یا دقیق‌تر بگویم باید «تفکر می۶۸» را در انواع اَشکال نظرورزانه‌اش تحلیل کرد (مهم‌تر از همه در آثار متفکری نظیر ژیل دلوز که هرگز موفق نشد طرحش را برای کتاب «عظمتِ مارکس» محقق سازد)، اما به‌طور کلی از اینکه مارکسیست‌ها دیگر کمتر در لاک دفاعی فرو می‌روند و دفاع سفت و سخت‌شان از مارکسیسم شل‌تر شده است خوشحالم و این را پدیده‌ای مثبت می‌دانم. گرچه قبول دارم آن دسته از گرایش‌های نظری‌ای که ذکر کردید اغلب مشغول به‌حاشیه‌راندن توأمان مارکسیسم کلاسیک و مارکسیسم غربی بودند، البته برای نسل قدیمی‌تر استادان دانشگاه و فعالان سیاسی این به‌حاشیه‌راندن یک فرایند واکنشی و ارتجاعی قلمداد می‌شد، اما تصور من این است که امتیاز و مزیت زمان حال مجالی به ما می‌دهد تا نگرشی متفاوت اختیار کنیم، نگرشی که به «تمامیت‌بخشی» مداوم به نظرگاه‌های نظری مختلف متعهد است و در عین حال سر آن ندارد که مارکسیسم را قسمی سنت نظری خودبسنده بپندارد، نوعی تکیه‌گاه برای جذب یا دفع حریفان. البته من تا آنجا پیش نمی‌روم که همچون آلن بدیو نظری نام‌انگارانه (nominalist) ارائه دهم، نظیر این گزاره که «مارکسیسم وجود ندارد»، همچنین دراین‌باره تردید دارم که «مارکسیسم» و «پساساختارگرایی» عرصه‌های نظری متحد و هماهنگی هستند که مقایسه‌شان با یکدیگر نیز خالی از فایده نیست. وقتی از یگانگی و وحدت این دو سخن می‌گوییم، به نظرم دیگر نه نظریه بلکه ایدئولوژی (یا شاید بشود گفت نقشه‌های شناختی) هستند و به معنای واقعی کلمه ابژه‌هایی برای رد یا تصدیق جدل‌آمیز (در این مورد است که بحث نسنجیده ویوک چیبِر درباره پسااستعمارگرایی برای من بیشتر در حکم یک بگومگوی نظری سترون است، نه یک مباحثه نظری واقعی، که هرآینه مستلزم «نقادی» است، آن‌هم عمدتا در شکل مارکسی‌اش). فکر می‌کنم امروزه یک تولید نظری دانشگاهی و «پیشرو» عناصر مفهومی‌ای را شامل می‌شود که علی‌السویه هم از آثار مارکسیستی و هم از متون پساساختارگرایانه اخذ شده‌اند، اما درعین‌حال نسبت به ده، بیست یا سی‌سال پیش تمایل کمتری به مرزبندی ایدئولوژیک از خود بروز می‌دهد.

اگر به‌جای تمرکز بر بخش‌های مختلف اروپا و آمریکا توجه‌مان را به نقاط دیگر جهان و بی‌شمار انسان‌هایی معطوف کنیم که حیات و مماتشان در گرو کار دستمزدی و همچنین وخیم‌ترشدن نابرابری و بهره‌کشی در محورهای مختلف است، وداع‌گفتن با طبقه به‌عنوان یک مقوله تحلیلی و سیاسی چیزی نیست جز نوعی انکار، آن‌هم در معنای شبه‌فرویدی‌اش

حتی درون خود چپ نیز مفهوم مارکسیستی «طبقه» اغلب تداعی‌گر کارگر صنعتی مذکر و سفید متعلق به قرون ۱۹ و ۲۰ در اروپا است. بر این اساس، برخی این‌گونه استدلال کرده‌اند که «طبقه» و سیاست طبقاتی دیگر وجود خارجی ندارد. پاسخ شما به این دسته ادعاها چیست؟

این یکی از نتایج تراژیک سیاست طبقاتی واقعا موجود در سرتاسر قرن بیستم به طور اخص در اروپا و آمریکای شمالی است، سیاستی که در آن قسمی خط‌کشی‌ها و مرزبندی‌های برسازنده درونی وجود دارد، مرزبندی‌هایی که توسط نژاد، قومیت و جنسیت و دیگر شاخص‌های تفاوت خط‌کشی می‌شوند، به همین خاطر است که نقادی‌های عملی و نظری ژرف از «سفیدشدنِ» طبقه کارگر همچنان گوش شنوایی نمی‌یابد. سالم‌ترین و بهترین اذهان انقلابی قرن بیستم، از لنین گرفته تا سی‌ال‌آر جیمز، از دوبویی تا فانون، از رزا لوکزامبورگ تا آنجلا دیویس، در پاسخ به جنبش‌های توده‌ای زنان و توده‌های رنگین‌پوستی که در خط‌مقدم چالش‌ها و جدال‌های واقعی با سلطه سرمایه قرار داشتند، جملگی به اَشکال مختلف کوشیدند آن غرور و تکبر [نژادی] را بشکنند، ولی باز هم اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی‌ای که زیر بیرق مارکسیسم مبارزه می‌کردند با تحکیم آن این‌همانی مسموم خود را به طور گسترده بازتولید می‌کردند - از حذف پرولتاریای آمریکایی-آفریقایی بگیرید تا بسیاری از دستاوردهای نیودیل تا ناسیونالیسم فضاحت‌بار حزب کمونیست فرانسه، تا «اعتصابات ابراز تنفر» از ادغام نژادی اتحادیه‌های کارگری تا تولد دوباره یک سوژه شبه‌طبقاتی در قالب شعارهای بلاهت‌باری نظیر «مشاغل بریتانیایی برای کارگران بریتانیایی». اگر بخواهیم مفهوم طبقه را خلاف جهت عقیده رایج بررسی کنیم، باید گفت که هرقدر طبقه به یک دسته از هویت‌های قومی- ملی و نژادی خاص، مخصوصا انواع هویت‌های سفید، گره بخورد، گفتار و سیاست طبقاتی نیز به همان اندازه خنثی و بی‌اثر می‌شود، و آن طبقه هم علی‌الظاهر در خیال جهان معاصر به‌مثابه واکنشی‌ترین و ارتجاعی‌ترین شکل «سیاست هویتی» دوباره متولد شده است (شاهد مثالش نیز ترامپ، برگزیت و لفاظی‌های جبهه ملی در فرانسه است). طبقه کارگری که چیزی برای ازدست‌دادن نداشت جز غل‌وزنجیر بندگی‌اش، حال جای خود را به تصویر کاذبی از خود (simulacrum) داده است، تصویری که باور دارد همه‌چیز حتی غل‌وزنجیرهایش را نیز ممکن است از دست بدهد. منظره‌ای به‌غایت فسرده و تأسف‌بار رقم می‌خورد وقتی می‌بینی مارکسیست‌های خودخوانده کلاسیک به «تحلیل» طبقاتی مبتنی‌بر روش‌شناسی‌های مشکوک و مجهول بازاریابی و درآمد روی آورده‌اند (که در آنها، برای مثال، طبقه کارگر به «مقوله رأی‌دهندگان C2 و D» تقلیل می‌یابد) تا این مدعا را در اذهان جا بیندازند که سیاست ارتجاعی معاصر نشانه‌ای است از خیزش طبقه کارگر، آن‌هم درحالی‌که همزمان بر پایه‌ای‌ترین درس مارکسیسم ارتودکس، یعنی اهمیت مناسبات تولیدی برای تعریف طبقه، چشم می‌پوشند - این امر فرد را حداقل به این سمت‌وسو سوق می‌دهد که یک کارگر میوه‌چین رومانیایی را در انگلستان به‌مراتب بیشتر از یک کارگزار معاملاتی املاک یا مستمری‌بگیری که زمانی پدرش در یک کارخانه فولاد کار می‌کرد عضو طبقه کارگر به حساب آورد... اگر به‌جای تمرکز بر بخش‌های مختلف اروپا و آمریکا توجه‌مان را به نقاط دیگر جهان و بی‌شمار انسان‌هایی معطوف کنیم که حیات و مماتشان در گرو کار دستمزدی و همچنین وخیم‌ترشدن نابرابری و بهره‌کشی در محورهای مختلف است - این‌دسته از افراد به یک اعتبار «بی‌هیچ ملاحظه‌ای» پرولتریزه می‌شوند - آنگاه وداع‌گفتن با طبقه به‌عنوان یک مقوله تحلیلی و سیاسی به مورد فراگیر انکار، آن‌هم در معنای شبه‌فرویدی‌اش، بدل می‌شود.

به همین سیاق، به نظر می‌رسد که جریان چپ در دوگانگی‌ای گیر کرده است که در یک سوی آن «سیاست طبقاتی» قرار دارد (سیاستی که به شمایل کارگر سفید مذکر گره خورده است) و در دیگر سوی با به‌اصطلاح «سیاست هویتی» (که با موضوعاتی نظیر جنسیت، نژاد، سکسوالیته و غیره مرتبط است) مواجه است. به زعم شما، اگر چپ بخواهد بر این کنارهم‌نشینی ابترغلبه کند، باید قدم در چه مسیر یا مسیرهای امیدبخشی بگذارد؟

شاید نخستین قدم برداشته‌شده بایستی (خود) انتقادی بی‌رحمانه از تباه‌شدن انگاره مارکسیستی طبقه و تبدیل آن به نوعی از سیاست هویتی باشد - و به تبع آن باید از بت‌واره‌ساختن فرهنگی تجربه‌های از لحاظ تاریخی و جغرافیایی حداقلی کار صنعتی به مثابه تنها زمینه برای به‌رسمیت‌شناختن طبقه صرف‌نظر کرد. در مقابل، مهم است بیاموزیم چگونه باید سویه‌های طبقاتی و ضدسرمایه‌دارانه آنچه را گه‌گاه به‌گونه‌ای تقلیل‌گرایانه و غلط به‌عنوان «سیاست هویتی» شناخته می‌شود، درک کرد. معهذا چگونه جنبش‌های سیاسی و نظریه‌پردازی مبارزه‌جویانه و آشتی‌ناپذیر از آنانی که کار و زندگی‌شان مصادره و بی‌مقدار شده و از طریق بهره‌کشی جنسیتی و نژادی بدل به انباشت اولیه شده است می‌تواند نسبت به طبقه که با عطف به مهم‌ترین جنبه‌اش که همان خصلت مناسباتی‌اش است بی‌توجه باشد؟

اگر از طبقه در مقام یک نسبت یا رابطه آغاز کنیم تا طبقه در هیئت یک هویت (هویتی که به ما اجازه می‌دهد، همچون بسیاری از مارکسیست‌ها من‌جمله خود مارکس، بین طبقه کارگر خوب و لمپن‌پرولتاریای بد، فارغ از کارگرانی که بالاجبار و خلاف میل‌شان کار می‌کنند، تمایز قائل شویم)، آنگاه ممکن است کم‌کم توجه‌مان به کوه یخی نامرئی بهره‌کشی (تعبیری که آن را از ماریا مایز در توصیف نقش زنان، طبیعت و مستعمره‌نشین‌ها در انباشت سرمایه‌دارانه وام گرفتم، البته اخیرا این تعبیر توسط جیسون مور احیا و تصحیح شده است) جلب شود، موضوعی که به تعین طبقاتی ارزش و اعتبار بسزایی می‌بخشد.

ادامه در صفحه ۹

بررسی

در مواجهه کانت و هگل

● کانت و هگل هر یک به نوبه خود تاریخ تفکر را به دو بخش قبل و بعد از خود تقسیم کرده‌اند. متن‌های بسیاری در شرح فلسفه آنها و حتی نسبت میان فلسفه آنان نوشته شده و تعداد قابل‌توجهی از این متون نیز به فارسی ترجمه و منتشر شده‌اند. به تازگی کتاب دیگری به همت انتشارات ققنوس منتشر شده که از طریق بررسی تفاوت رویکرد کانت و هگل درخصوص مفهوم ابژه، تمایزات ایدئالیسم این دو متفکر را توضیح می‌دهد: «وحدت اشیا: هگل، کانت و ساختار ابژه» اثر رابرت استرن. نویسنده در این کتاب می‌کوشد با طرح مساله وحدت و کثرت، فلسفه هگل را در پرتو تقابلش با فلسفه کانت توضیح دهد. کتاب حاضر در پنج فصل تنظیم شده است: فصل نخست آن به شرح و ریشه‌یابی تحلیلی- تاریخی ایده اصلی کتاب «نقد عقل محض» با تمرکز بر انقلاب کپرنیکی و آموزه «ترکیب» اختصاص دارد. فصل دوم به بررسی مختصر برخی نقدهای هگل به فلسفه کانت اشاره دارد و فصول سوم و چهارم به پاسخ‌های ایجابی جایگزین هگل به این نقدها در آثار مختلفش می‌پردازند. استرن مفهوم «ابژه» را محور کار خود قرار می‌دهد و شرحی اجمالی از بخش‌هایی از سه اثر اصلی هگل ارائه می‌کند که مرتبط با بحث ابژه‌اند. فصل آخر کتاب نیز با جمع‌بندی مسائل مطرح‌شده به حل‌وفصل مسئله وحدت و کثرت در روح مطلق هگلی می‌پردازد.

استرن هدف اولیه این کتاب را ارائه تفسیری از متافیزیک هگل معرفی می‌کند. در نظر او، مضمون محوری متافیزیک هگل این است که نشان دهد ساختار اشیاء اساسا به چه نحو کل‌گرایانه است: یعنی جهان چگونه مشتمل بر ابژه‌هایی انضمامی است که نمی‌توان آن‌ها را موجودیت‌های مرکب متشکل از واحدهای بسیط بنیادی‌تر دانست، و چگونه این ابژه‌ها وحدتی دارند که به معنای دقیق کلمه نمی‌توان آن را به کثرتی از اجزای قائم به ذات تجزیه کرد که پیوند بیرونی دارند. نویسنده برای استخراج دلالت‌های این الگوی متافیزیکی از ابژه می‌کوشد بر اهمیت موضع هگل در تقابل با موضع سلف بزرگ او، کانت، تاکید کند. استرن در سراسر کتاب بر الگوی کل‌گرایانه هگل از ابژه به مثابه مضمون اصلی نظام فلسفی او دست می‌گذارد و همچنین اهمیت این برداشت از اشیا را روشن می‌کند. کتاب به این دغدغه می‌پردازد که چه چیزی «ابژه فردی» را به «ابژه‌ای فردی» بدل می‌سازد و از این طریق وحدتش در مقام چنین ابژه‌ای چگونه باید تبیین شود؟ دغدغه اصلی کتاب چنانکه از عنوانش برمی‌آید معنادار گردن «وحدت اشیاء» است. در نظر نویسنده، مساله وحدت یکی از بزرگ‌ترین مسائل متافیزیک است. استرن در این کتاب استدلال می‌کند که کانت و هگل پاسخ‌هایی عمیقا متفاوت به این پرسش داده‌اند و اختلاف‌شان در پاسخ به این پرسش نشان‌دهنده جدایی ایدئالیسم استعلایی کانت از ایدئالیسم ابژکتیو هگل است. ازاین‌رو، کتاب را می‌توان شرح مختصر و جامعی از رویکرد کل‌گرایانه هگل درخصوص ابژه و جهان دانست که شاید بتوان با آن فلسفه هگل را بازخوانی کرد. همچنین استرن در این کتاب نشان می‌دهد که هگل رویکردی ارسطویی‌تر اتخاذ کرده که، بر اساس آن، وحدت افراد را باید به کمک جوهری کلی توضیح داد که این افراد را متمثل می‌سازد، به نحوی که برای مثال موجودات در مقام اسب، سگ یا انسان هستند که به افراد تبدیل می‌شوند. به‌علاوه، نویسنده نشان می‌دهد که در نظر هگل چنین کلیاتی بخشی از ساختار هستی‌شناختی واقعیت بماهو هستند؛ در نتیجه، او منکر هر نقشی برای سوژه تالیف‌کننده کانتی می‌شود، و بدین طریق ایدئالیسم سوبژکتیو را رد کرده و ایدئالیسم ابژکتیو را به جایش می‌نشاند که رویکردی رئالیستی به وحدت اشیاء اتخاذ می‌کند.

اگرچه تلقی استرن از تقابل رویکردهای کانتی و هگلی درخصوص ماهیت ابژه‌های فردی به تفسیری از این دو متفکر محدود می‌شود، لیکن بر این باور است که اهمیت این موضوع فراتر از دغدغه‌ای صرفا تاریخی است. زیرا مناقشه دیدگاه‌های کثرت‌گرایانه و کل‌گرایانه یکی از منازعات محوری بزرگ فلسفه باقی می‌ماند. به همین جهت فیلسوفان می‌کوشند شرحی درست از ساختار ابژه به دست دهند، چنانکه در تلاش‌اند شرحی درست از ساختار آگاهی و خود، تفکر و زبان، دولت‌ها و جوامع، و واقعیت فیزیکی به طور کلی ارائه کنند. استرن نشان می‌دهد آن فیلسوفان مدرنی که این تمامیت را ترکیباتی از عناصر ذاتا مجزا می‌دانند در حال اخذ همان دیدگاه تجربه‌گرایانه و تقلیل‌گرایانه‌ای هستند که نزد کانت سراغ داریم. و از سوی دیگر، آن فیلسوفانی که مدعی‌اند هر یک از این عناصر «دست‌ساخته تجزیه و تحلیلی» هستند که از یک کل داده‌شده انتزاع شده، همچون هگل از خطوط ارسطویی و غیرتقلیل‌گرایانه پیروی می‌کنند. هدف کلی این کتاب را می‌توان چنین صورت‌بندی کرد: تلاش برای تبیین اینکه تا چه حد این نزاع دیرپا میان کثرت‌گرایی و کل‌گرایی موضوعی محوری میان کانت و هگل بود.

وحدت‌اشیا

رابرت استرن

ترجمه: محمدمهدی اردبیلی، مهدی محمدی‌اصل

ناشر: ققنوس

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان